



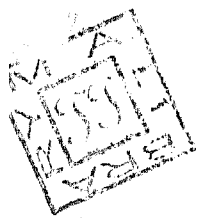
مطالعہ مولانا محمد امجد علی شاہ

سبب پایش مرزا احمد بیگ صاحب سوگر



کتابخانه مولانا محمد امجد علی شاہ

کلام مولانا محمد امجد علی شاہ



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16057

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>	<p>بنام شایه نازک خیالان ز مهرش بینها جلا نگره برق گلبرخی چراغ خانه او دل نشان عشق خود و مقار به شوقش لخت دل دیوانه شمع بیادش شور بلبل رنگ بسته بهرش فیض مهرش یک نظر دل مجروح خشتش مقام بر آس مستی و روانه او نیم بوستانش آسودا خبار کاروانش نگار بسته</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم عزیز خاطر آشفته حالان دل پرور و درویش ناشر تشنه شمع پر وانه او شکست نگار متاب باثر چرخان دیده شد در خانه هم نگار انا بر خم گل شکسته زخاش چشمه خوشید جوید مهی او را شکست نشیبه جاو بو چشم تان بخانه او گل کار خشتش رنگ روست جرس با بنگ امامی شکسته</p>

CHECKED 1991-92

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

و اما در این باب که از آنکه در این کتاب مذکور است

و در این کتاب که در این باب است و در این باب است و در این باب است

[illegible]

ناله چند و خوشدل در مذهب برستان فاضل سبحان

<p> الهی از عفت خون جگر کن دلغم ز افسردگیها و قرار است الهی آتش عشق جگر سیر دل افسرد و از سینه بشیر ولی ده سر بر عشق و مبعث ولی چون غنچه الفت خانه تر ولی ده مسکن عشق تنم ولی چون قطر بلبل ز چکین </p>	<p> سرشک باد شمع آما و کین نمیدانم که عفت و ریح کار چراغ خانقاه و شعله ویر ولی و دخون بها جوش آتش سرشک دیده و انوع دل فرو برنگ لاله و انوع آتش خور ز گرمی محبت آذر آما و ولی چون شعله خورشید </p>	<p> سرشک باد شمع آما و کین نمیدانم که عفت و ریح کار چراغ خانقاه و شعله ویر ولی و دخون بها جوش آتش سرشک دیده و انوع دل فرو برنگ لاله و انوع آتش خور ز گرمی محبت آذر آما و ولی چون شعله خورشید </p>	<p> سرشک باد شمع آما و کین نمیدانم که عفت و ریح کار چراغ خانقاه و شعله ویر ولی و دخون بها جوش آتش سرشک دیده و انوع دل فرو برنگ لاله و انوع آتش خور ز گرمی محبت آذر آما و ولی چون شعله خورشید </p>
---	--	--	--

نظیف زلف واد عطف
مردمان در کمال
فوز را بر سرش نهاده
کدام دست از میان او
ای غزل و فزونی که داد
بیان پیشانی زیبار
سواران شتر و بیابان در
خاموشی

[illegible]

دلی چون خاطر لیل شکسته
قیامت زادهای آه در بر
سند روی آتش چشم بدو
فدائی جلوه نازک نهالان
حرف لیل و پروانه عین
سحرین پرداز عشق فتنه انداز
چو بختی کل برون از سیایش
ز شوخی مهر عمر بان سی کن
کزوز خم قائم درد ناک ساسی
شوم با لبها بطلب چو آغوش
اوسید زانابی غم بیان ناپا
که یابم از کف غمیان غبائی
کز دست شادی می رگ دیدم
نویسنده نامی و وصف خط و خال
زبان را ساز و ج آب کوثر
که محتاجم بیک پیانه جود
غفورست و غفورست و غفور

دلی دده، سپی گل درخون است
دلی پیرورده آغوش محشر
دلی تا زلت آرام مجبور
دلی دیوانه وحشی غزالان
دلی بتیاز صبورست حسن معنی
دلی دده رب جرمش صد آواز
میر آاز من برآورست بختش
خیالم را به معنی زبیری کن
ملاحت انقدر در شوم آوای
غزیم ساز از طفت خطا پوش
الهی وقت خیل گناهم
گرامت کن کریم صنون براتی
الهی باغفور است شنیدم
الهی خائمه شورین حوال
رفیض لنت لفت پیس
بیای ساقی میخایه تجود
بده حامی رفعتش را و نوبت

در لغت سرور کائنات صفحہ عالم صلی اللہ علیہ
 جبینم سحرہ ستاق جناب
 خوابی لکھتہ دل کعبہ جان
 از ویرانہ از وافت بی
 چراغ آفرینش نور ایمان

[illegible][illegible]

جناب سرور ممتاز عالم
جناب مسبط فیض مخلص
محمد شاهد دین جان ایمان
پادشاهت جنت ننگ بویون
ابد از هستی او آفریده
فلک سائر جناب و مفرخاک
شود چون آتش قبله آرا
قضای حق رضا جوی دل او
چو در حرمت شفاعت لب کنیز
سوالش تاب زیر لب رسیده
و عایش عرض مطلب آرزو کرد
اگر قضا صافی نشاء هست
زبانی نگویم بخش آتش و سار
فغانم را شنیدن اگر نصیب است
شاه امینا عا حین نوازا
نیا م گفت حال آل که چو پست
بوس ز بسکه بر سوخس دارد
بست نفس که ز کفش خون خوار
اسیرم کرد کا و ز ما بر آ
تو باشی قبله و من غیر زای
مرا ای جانجان از روی چای

جنبانی بستان غمت فجر آدم
 ظهور جلوس برسم موعود
 محمد رحمت حق لطیف یزدان
 بهشت نه فلک خالی ز کوشن
 عدم راسایه او نور دید
 سجود از استانش سیر بر افلاک
 جبین حرج گرد و سجده فرسا
 قدر ایمان پرست طایف بر
 سز در رحمت ارضیان کنیز
 بوالش لفت عین استبدید
 شنیدن تالاب استقبال کرد
 کمان ابرویش را خانه بهشت
 من و دیگر برب عیسی گنداز
 بهار صفت خلعت عنلیب است
 همارا جان چاره سارا
 و بهن بکام گفتن زخم خون است
 دلم تخانه در آن خوش دارد
 گرفتارم گرفتارم گرفتار
 ربانی یا بنی الله ربانی
 تو باشی تعب و مشق و دیرین
 مسلمان کن مسلمان کن مسلمان

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

ناید و نظر در پای رحمت
 ملک را حیرتش گوید که غایتش
 کزایش میکند و پای عرفان
 خم میخیزد شش در دو خم نام
 ز تامل انگور از تخم میوه
 دعای دولتش روز باشد
 خطاب مستطاب پادشاه
 غور تو به ام یکبار بستان
 که بخود کنم افسانه عشق

چشمش گریه را شوب هست
 بگریختن چو آب بر سر جوش
 نیست آتش عشقش و زبون
 بدوشش گریخته می در خیمه ام
 در و چون مایه می دید موجود
 و نام خود بخود و گوشتش باشد
 الهی تا بود و ظل اسب
 بنیای ساقی عاتق من
 بده بام می از بخانه عشق

در بیان مقدمه عشق مجازی که نزد بیان معنی
 حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه

الا ای نوبت از فتنه در کار
 الا ای عاشق رسوائی خوش
 اگر چه از سر خود بریدن
 دلی پیدار از دانش میرد
 ولی سرتاقدم باو کند
 ولی پیدار کنشمار عشق
 ولی باید زینش تا او
 ولی باید بوس خیر شهادت
 دلی کش و عشقش بهیت حاکم
 دلی که عشقش را دانش باشد

شهید بر خسته بر همه یار
 خراب طرزی بیرونی خوشتر
 بلونی قبله جان آر میدان
 به صحرای جیون عمری دیده
 ز چشمم زخم خود دریا اندوه
 ز چشمم داغ و نظاره عشق
 جواب چشم یار فلانی
 بزمک خنجره لبزیر راحت
 گره در شمع نیستی است ندید
 بنیر اخلاص پادشاه باشد

در بیان معنی عشق مجازی که نزد بیان حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه
 در بیان معنی عشق مجازی که نزد بیان حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه
 در بیان معنی عشق مجازی که نزد بیان حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه

در بیان معنی عشق مجازی که نزد بیان حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه
 در بیان معنی عشق مجازی که نزد بیان حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه
 در بیان معنی عشق مجازی که نزد بیان حقیقت است موهوب این مجاز و فطره حقیقه

<p>مناظر از انجمن ۳۲ بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>
<p>ترا خوشی مرا عین استی است مرا ز دام این چنین با کن ز بند دام او آه و شور باشد چشم دلالت او جلوه است بهشت ساغری چشم آید که ز کین قصه آمد بیاوم</p>	<p>ترا که مهر مرا هم چشم لیلی است ز دست و پای او این بند و کنز شنیدن یار عرض مدعا شد اگر قدرت در ایجاد و روت بیا ساقی بیا ای عین جادو سرت گردم سجای سازش اوم</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>
<p>آغاز قصه نیر و شاد و تعریف پنجا</p>			
<p>بنو بیای حسن آبا چنجا قسم خورده خا کش کب کوش ز می کاسه انا کایا کش عروج نشسته یعنی ز تالش کیا بیش دلربایی زلفت نبل رخ خویان پیش خجسته سپیش روح بنی سنجی جواب یک حسن خندیدن کل زمین از آتش یا قوت بکشت چمن سامان نگاه خجیدن کل دل کشمیر صدره میشود آب درین گلشن بود گرم تماشا هوایش سرزمین عشق است</p>	<p>بنو که شوری خا کش کتاب چو پنجاب انتخاب هفت کشتو فضای نشسته مستی هوایش بنای کعبه دله از خا کش عنا بیش آب رنگ هر گل بهر جاننده از خا کش و سیده ز لایق باوه سارستی عشق سجاش سایه پرمای لیل گلشن بر خاک هر جاسایه است شفق سرچشم از دیدن کل فرق آنکه آبا پنجاب چنگ آکس که در بنگام سرما گر با هم هوایش دشمن است</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>
<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>	<p>بازگشت از سر بازگشت از سر بازگشت از سر</p>

بازگشت از سر
بازگشت از سر
بازگشت از سر

بازگشت از سر
بازگشت از سر
بازگشت از سر

بناش جون زردی مهر چو شد
بهر شمشیرش بنان گرم بازار
بجو بهار کفان می بردست
نچو جلوه باخورشید ساطع
حیث من ندارد و تاب تطیل
درین کشور که پچایش بود نام
بدانان قناعت پاکشیده
سجایت خانه زاد کو میراد
زنی در عقد او سوره راز
سحاب او بیارش آتشاند
صدف چون گشت جانی کو بهر
که را جلوه اش موقوف میعاد
بش آینه بندی که کو بهر جلوه نخت
بها جلوه اش را عام کردند
زادین یکی چون رو باو گرد
ز بسنگی زرقش رونموده
اگر خوردی قوتی یه صبح
عطا فرموده چرخ متفلس
چو سال ده زعم او برآمد
خبر یافت از شنش بهر شهر
لقاب از جبه او باز کردند

شکر گویند و گوهر می فروشدند
بی سودا دل عاشق خریدار
برین دعوی که کردم شهادت
بتیغ عزما بر بان قاطع
بود اجمال من شتاق تفصیل
فقیری بود بس نیکو سر انجام
زیار نگاه دلمای سیه
سعادت در رکاب اختر او
صفای وقت او را بار و سازه
صدف بر کلام دل کو بهر باشد
گذشت آن ابرسیان انبر او
که از سایه گستر رفت بر باد
فلک گردیتی بر سرش سخت
رخش دیدند و شاد نام کردند
چو طعل اشک شد اندوه پردرد
لب نانش بلال عید بوده
بشکر نعمتش بودی نوا سنج
قدش ر خلعت عریانی لبس
منش بر نیک مهر او بر آمد
خرابی تا سخن آورد در دهر
جگر با سوختن آخا کردند

بناش جون زردی مهر چو شد
بهر شمشیرش بنان گرم بازار
بجو بهار کفان می بردست
نچو جلوه باخورشید ساطع
حیث من ندارد و تاب تطیل
درین کشور که پچایش بود نام
بدانان قناعت پاکشیده
سجایت خانه زاد کو میراد
زنی در عقد او سوره راز
سحاب او بیارش آتشاند
صدف چون گشت جانی کو بهر
که را جلوه اش موقوف میعاد
بش آینه بندی که کو بهر جلوه نخت
بها جلوه اش را عام کردند
زادین یکی چون رو باو گرد
ز بسنگی زرقش رونموده
اگر خوردی قوتی یه صبح
عطا فرموده چرخ متفلس
چو سال ده زعم او برآمد
خبر یافت از شنش بهر شهر
لقاب از جبه او باز کردند

بناش جون زردی مهر چو شد
بهر شمشیرش بنان گرم بازار
بجو بهار کفان می بردست
نچو جلوه باخورشید ساطع
حیث من ندارد و تاب تطیل
درین کشور که پچایش بود نام
بدانان قناعت پاکشیده
سجایت خانه زاد کو میراد
زنی در عقد او سوره راز
سحاب او بیارش آتشاند
صدف چون گشت جانی کو بهر
که را جلوه اش موقوف میعاد
بش آینه بندی که کو بهر جلوه نخت
بها جلوه اش را عام کردند
زادین یکی چون رو باو گرد
ز بسنگی زرقش رونموده
اگر خوردی قوتی یه صبح
عطا فرموده چرخ متفلس
چو سال ده زعم او برآمد
خبر یافت از شنش بهر شهر
لقاب از جبه او باز کردند

بناش جون زردی مهر چو شد
بهر شمشیرش بنان گرم بازار
بجو بهار کفان می بردست
نچو جلوه باخورشید ساطع
حیث من ندارد و تاب تطیل
درین کشور که پچایش بود نام
بدانان قناعت پاکشیده
سجایت خانه زاد کو میراد
زنی در عقد او سوره راز
سحاب او بیارش آتشاند
صدف چون گشت جانی کو بهر
که را جلوه اش موقوف میعاد
بش آینه بندی که کو بهر جلوه نخت
بها جلوه اش را عام کردند
زادین یکی چون رو باو گرد
ز بسنگی زرقش رونموده
اگر خوردی قوتی یه صبح
عطا فرموده چرخ متفلس
چو سال ده زعم او برآمد
خبر یافت از شنش بهر شهر
لقاب از جبه او باز کردند

[illegible]

۱۵
 این کتاب در میان
 دانشمندان و
 محققان بسیار
 مشهور است و
 در میان
 محققان و
 دانشمندان
 بسیار
 مشهور است

همه سامان مجلس کرده حاصل
 نگاه گرم خوبان آب کردند
 عیان از جام می دست
 دل عشاق مست ناله مطرب
 نه بوده در کف آن ناز و
 حسن لبران غارت شهر
 نگاه برگس خاد و نگاران
 ادا میکرد و با هر خوش خطا
 متاع صبر و وفا آریدین
 سخن سنجان بهر گیسو
 بزور طبع ارباب عالی
 پنهان معنی باریک چون
 سوال نکته سخنان حیرت بخش
 سر و سرخی مجلس نوجوان
 برنگ فکر خود صاحب نیز
 ملک عشق والا و تنگهای
 معلوم عاشقی فرزانه اوستاد
 دل پروانه آتش نشین
 ز شعله آتش راصل و ناما
 همین فرزند والا نشان میر
 دران فریاد و اینها می بود

منو و نام آن جمیع دل
 چو در ساغر شراب ناب کردند
 اشارت های چشم مست
 کباب شعله آد از مطرب
 بجز عاشق نوازی ساز و
 تماشا داشت صد کنعان اغوش
 جواب شگوه بی اعتباران
 زبان کوشه ابر و جواس
 نیاز غارت و زودیده دین
 بهر سیر گلشن طبع آزمای
 بهی و آوند و او نکته دان
 شدی مذکور در هر بیت ابر
 جباب اهل معنی گوهر گوش
 معلوم عشق بازی نکته دان
 چو نام خویش و دلماعه شیر
 بصدقه بخوبی مجنون نیای
 کتاب فتنه مجنون و فرهاد
 شود عشق شیش کرده روز
 سعادت طالع اورا غلامی
 سکن شکر فدا طوطی بر
 و بعدش اگر بود آن پسر بود

این کتاب در میان
 دانشمندان و
 محققان بسیار
 مشهور است و
 در میان
 محققان و
 دانشمندان
 بسیار
 مشهور است

این کتاب در میان
 دانشمندان و
 محققان بسیار
 مشهور است و
 در میان
 محققان و
 دانشمندان
 بسیار
 مشهور است

این کتاب در میان
 دانشمندان و
 محققان بسیار
 مشهور است و
 در میان
 محققان و
 دانشمندان
 بسیار
 مشهور است

این بیت تقدیر است و دراد
که دران قوای مخدیه چون
در محبت بوی دل اسرار
حلاوت زانان که بودند

دین موجب بی اطمینانیت است
در این مذهب که در این دنیا
فقر و غنی یکدیگر را از زمین
عشق نفسی بودی گفت که اگر چه
اسرار دهر دان از کسب و کار
و بعضی خوار از دانه

[illegible]

رفیق صحبت رسوائی دل
از و تکلیف نگین قصه است
بدانان شنیدن کو به افشان
بکوثر غوطه میزد ساقه کوش
چو شمع از سوز دل افسانه خوا
شدی گرم گداز حلقش آواز
کباب دل جلیقین ساز نیکو
لبم زلف کرد و زندگانی
پر پروانه ساز پرده کوش
حیث زنده گویم مرد دروگر
شیر پروانه ما برگردشته
مشعب سیرتان بالغمه و ساز
مراد خاطر عشرت تزدان
سحر حرف اصطلاح مایکت باز
کسی مرد و کوی زن گاه و درک
کسی اسلامیان اهل ایمان
کسی کشمیری و کاهای خرناس
مسلمان زاده بار غارت موثر
گفته گیرته سق نامسلمان
غلامی که چو طوطی حرب گفتا
بدست دایه نریمان زاده او

ز بارانی که بودند اهل محفل
کسی که عشق کامل حصه داشت
شدن می بر یک زبان صحبت کرد
بزرگین قصه های غارت هوش
در آتشی سخن آتش زبانی
چو گشتی آتش افسانه پرداز
دین بر که به گفتن باز میکرد
سموده صرف مرویان سوا
چنان شد از کلام شعله روحش
که تا جید از میان دشمنان تنور
آتش آتش رسیده طرقت جمعی
مقلد میته با طرز و انداز
بعلم رقص و تقلید او استادان
همه خوش لب جان لغت پرداز
لبخ خولیتن استاد هر یک
لمی سنا بیان مودیر نشان
کسی در غمت و کاسی نشسته
کسی مبتدیان قلمه نروان
لمی بهمان زن و که به بهقان
ولیا سنا که امر در خست بار
لمی رنگ نور از ده بر رو

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
دليلاً على ما فيه من الحقائق
وهدى به إلى صراط مستقيم

از راه دریا به قزوین میریزد و استوار
است و در آن جا که از آنجا می آید
که از رودخانه ای که در آنجا می آید
و در آنجا که از آنجا می آید

مجلس شورای اسلامی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

15

۵
 سگهی دیوانه و گاهی پری بود
 ز بهر قومی که خواهی جلوه سازند
 هر از ذکر اسنیا طلب است
 بر یاد اوست با این قوم همراه
 ز انکه بدین پرشته یاس
 چشم مست و دیدارش که خواب
 فروزان شمع با جس کلمه سوز
 دین روضه حیات لعل ترانی
 برویش طریقه سرچ قباب است
 لبش جان دارونی لعل چشان
 کنه امش ساقی زندان بدنام
 شهید خیمه شش است جباری
 اگر آتش کجاست چمن است
 مدش را افقه ام تیغ کشیده
 شهید جلوه اوقات و بهوش
 که از آرد با لرد چشم بلبل
 چو با ایجا سخن بند زیناب
 سید نام به گفت آن آتین جبر
 نه حرف از شمع روی یار میراند
 حدیثش بر بهوش زانگل
 خصوصاً آن غیر زرقه بان

کلامش را شنیدن یاوری بود
 بر رخساری که لولی عشوه بازند
 که اینجا یوسفی در کاروان است
 سوده جلوه اورخص است آه
 زهر عضووش عیان خساویک
 بیاد شوخی اورق بیستما
 پر پروانه اش کج تیغ نوروز
 زبان حرفی زاسرار زبانی
 میستی ز جام آفتاب است
 زین پوش خان باقوس کان
 ز آب تیغ آلوده در جام
 بجای خون زرباز زخم کار
 ز مثل نامش زلفش سخنهاست
 بقل را دیده ام چون گل دیده
 خرامستی او عجب آرزویش
 ستار و از خیال خنده گل
 بدل شد با خموشی خروش طلب
 که شد غم مندر پیمیه پوش
 شد شات نامه پروانه میخواند
 شنیدن کار دیدن آورد دل
 گرم پرورده عاشق نوازان

[illegible]

در این روز بیست و یکم از ماه رجب سال ۱۰۹۰
 در این روز بیست و یکم از ماه رجب سال ۱۰۹۰
 در این روز بیست و یکم از ماه رجب سال ۱۰۹۰

چنان بگویم که گوی می کشید
کتاب قصه حسن بشته
نمیده جلوه دیدار قاتل
ز مستی بخود افتاده به
بیا ساقی که من خوش رفتم
شندم وصف ویت قهر کار

خدا کرد و مری و خوابیده
سوی خوان آفتاب ناگفته
شندم نام و تنگ شسته
که میز و می هم سحر بکنی
رخ و چندین بیا این شرم
چه خدای که با من وقت دیار

داستان و عام شدن عوغامی شاه
و رستن محنت بر قوم بهکت بازاران

دراودای که از ناطق شکایت
ترا با گردن خود گرسه می بست
تا با عافیت گریخت جنگ
ز کوفی شعله بالا یان خوریز
که اینجا هر زبان خار و دیوار
ازین بیا چشمان بلاخیز
بناشد بزم خوابان گایرخش
تو ای زاهد بجا بخت چه کار
شندم عام شد عوغامی شاه
که قومی از بهکت بازاران رسید
بود همراه ایشان که راست
نموده از نگاری تر چشم
روان شد محنت از بهجت

اوب نا آشنا با مزاج کارت
نزدن هم پیش آتش بخت
چه لازم شیشه برونش شکی
بیا ای پهلوان نپ نه بگریز
بود سرگردم و عوغامی از آنجا
طیب هر زبان فرمود بگریز
اگر پی ز رخ جاموش میاش
زما گفتن شنیدن اختیار است
رسیده آخر به گوش شیخ زاهد
هزاران فتنه و شراف و فو
خلافت شرع را فرمود
پیران رخنه در میان قوم
بخت شعله بازاران چه بگریز

این کتاب قصه حسن بشته
نمیده جلوه دیدار قاتل
ز مستی بخود افتاده به
بیا ساقی که من خوش رفتم
شندم وصف ویت قهر کار
خدا کرد و مری و خوابیده
سوی خوان آفتاب ناگفته
شندم نام و تنگ شسته
که میز و می هم سحر بکنی
رخ و چندین بیا این شرم
چه خدای که با من وقت دیار
داستان و عام شدن عوغامی شاه
و رستن محنت بر قوم بهکت بازاران
دراودای که از ناطق شکایت
ترا با گردن خود گرسه می بست
تا با عافیت گریخت جنگ
ز کوفی شعله بالا یان خوریز
که اینجا هر زبان خار و دیوار
ازین بیا چشمان بلاخیز
بناشد بزم خوابان گایرخش
تو ای زاهد بجا بخت چه کار
شندم عام شد عوغامی شاه
که قومی از بهکت بازاران رسید
بود همراه ایشان که راست
نموده از نگاری تر چشم
روان شد محنت از بهجت
اوب نا آشنا با مزاج کارت
نزدن هم پیش آتش بخت
چه لازم شیشه برونش شکی
بیا ای پهلوان نپ نه بگریز
بود سرگردم و عوغامی از آنجا
طیب هر زبان فرمود بگریز
اگر پی ز رخ جاموش میاش
زما گفتن شنیدن اختیار است
رسیده آخر به گوش شیخ زاهد
هزاران فتنه و شراف و فو
خلافت شرع را فرمود
پیران رخنه در میان قوم
بخت شعله بازاران چه بگریز

دلم دارم اگر خواهی فدایت
 بستانم که کون از کرده خویش
 بخواه از سینه دل برافش
 بیک چنانه شد دیوانه عشق
 غلط کردم شب تاب گردید
 که آن چوب عصا شد تا که گوید
 غبار حبه لای با ده گردید
 که آن طرف نمک شد بر می تاب
 ز خورشیدی که از آوازه جوان
 چه دین است اینک کفرش نبهوش
 نمک نم از ترا خودم گردان
 مزن بر سینه چاکان طعنه چید
 ترا که با قضا یا رای حبک است
 قصاصی آسمانی چنین گفت
 شوی مانند من دیوانه او
 که خاکه شود این شعیه نیم
 دروغی نیست اینک شایسته
 که قمار خردم خارتگی هست
 که شد در شهر پیدافش نه بود
 حدیث محاسب یک بیان کرد
 که شد را و غمارش نیز شد

سحر دارم بفرمان ضایع
 سوار تو به کردم بوزین پیش
 نشست و خاستن از یاد تو نشد
 نیلانی خور دارم سینه عشق
 ز تاب آتش عشق آب گردید
 چنین در نیک و بد گردید شو
 بر پر خفاک عشق آبی رسانید
 شد آخر قاضی از حالش خبر
 پس از خفا گفتش که تکلف
 چه پوش است اینک قبان خون
 خوار آینه بهت را سجده کردن
 شنید اینها و گفت ای قبله دین
 مرا خود عرصه اندیشه تنگ است
 هیچ از من که از عقل دین
 تو به سحری که آن وی نیکو
 نیک نظاره او دارم آن چشم
 بر دگرگان که این دل از دست
 جو قاضی دیدگان که داده از دست
 بر ساند این که گوش حاکم شمس
 رفته اندلی شاه عیان کرد
 غبار کوه چندان گشت وجود

دلم دارم اگر خواهی فدایت
 بستانم که کون از کرده خویش
 بخواه از سینه دل برافش
 بیک چنانه شد دیوانه عشق
 غلط کردم شب تاب گردید
 که آن چوب عصا شد تا که گوید
 غبار حبه لای با ده گردید
 که آن طرف نمک شد بر می تاب
 ز خورشیدی که از آوازه جوان
 چه دین است اینک کفرش نبهوش
 نمک نم از ترا خودم گردان
 مزن بر سینه چاکان طعنه چید
 ترا که با قضا یا رای حبک است
 قصاصی آسمانی چنین گفت
 شوی مانند من دیوانه او
 که خاکه شود این شعیه نیم
 دروغی نیست اینک شایسته
 که قمار خردم خارتگی هست
 که شد در شهر پیدافش نه بود
 حدیث محاسب یک بیان کرد
 که شد را و غمارش نیز شد

دلم دارم اگر خواهی فدایت
 بستانم که کون از کرده خویش
 بخواه از سینه دل برافش
 بیک چنانه شد دیوانه عشق
 غلط کردم شب تاب گردید
 که آن چوب عصا شد تا که گوید
 غبار حبه لای با ده گردید
 که آن طرف نمک شد بر می تاب
 ز خورشیدی که از آوازه جوان
 چه دین است اینک کفرش نبهوش
 نمک نم از ترا خودم گردان
 مزن بر سینه چاکان طعنه چید
 ترا که با قضا یا رای حبک است
 قصاصی آسمانی چنین گفت
 شوی مانند من دیوانه او
 که خاکه شود این شعیه نیم
 دروغی نیست اینک شایسته
 که قمار خردم خارتگی هست
 که شد در شهر پیدافش نه بود
 حدیث محاسب یک بیان کرد
 که شد را و غمارش نیز شد

[illegible]

شبی دیگر که در هرشت هریز
غریز انسینه غار تکر و عشق
نمان از دیدگاه عجب جوان
به امید وصال آریست مظهره
نشسته گرد او یاران سبزه
مستاکرده سگاز هر دوشت
نگه در دیده اش مشتاق
و اش چون بحر بر انداز عشق
که ناله قاصد آنسوخش
بچشم مردمان جاده مشتاق
رسانیدند پیغام خوش
صدای آمد آمد دلر باشد
همه شوراند از شهر و ربابی
با استقبال الشوخ جنابش
شده عاشق ز صبر خوشتر
چنان نغمه رنگین شنیدن
که آواز و آن سر جلیوه
در ارمش رخسار جاکوش
در آمد که تاز شوق تاراج
در آمد شمع لاله رفتن خوش
تبی آتش شمع و مرگ از

چرخ ماه را گردن روشن
شکاری و کند آوروه عشق
برون باز راه حرف را ز گوشت
طلبکار علاج سوزش دل
دل هر یک شهید چشمه ناز
بیار تگر پامی کرد و دوشت
نفس رسیدن اش فریاد همیار
توج دشت از حمیازه شوق
نوازش نامهای ساز و دست
میزبان قنطرة جی ان شگفت عشاق
بها گفتن و عید شنیدن
بشکین بشکین دل هم نواشد
شکست آه شبان میرزای
دل مجلس شینان نغمه از خوش
نیاز برق خرمن کرد و طیار
هنوزش بود و دست کربون
لگا هوش نوز چشم شعله طور
صفت پروانه را غار مگر بر سر
کما ناز خندک سینه آماج
قیامت در رکاب فتنه جود
تبی مانند نام خوش شاد

در هر دوشت هریز
غریز انسینه غار تکر و عشق
نمان از دیدگاه عجب جوان
به امید وصال آریست مظهره
نشسته گرد او یاران سبزه
مستاکرده سگاز هر دوشت
نگه در دیده اش مشتاق
و اش چون بحر بر انداز عشق
که ناله قاصد آنسوخش
بچشم مردمان جاده مشتاق
رسانیدند پیغام خوش
صدای آمد آمد دلر باشد
همه شوراند از شهر و ربابی
با استقبال الشوخ جنابش
شده عاشق ز صبر خوشتر
چنان نغمه رنگین شنیدن
که آواز و آن سر جلیوه
در ارمش رخسار جاکوش
در آمد که تاز شوق تاراج
در آمد شمع لاله رفتن خوش
تبی آتش شمع و مرگ از

در هر دوشت هریز

چو قفس از غمهای انگیزه سرشت
برقش گرم شو خیمه بارودش
دل عشاق شد در پیغماری
نشستن صد بیابان هم در آغوش
همی چون برق چمن سازد لای
چو بر دمی کرد دست آن اداست
چو سیکردی بدست افشانی انگیز
بیالوبی چو جیتی مست از جا
بزون می آمد از بهر دانه آبی
شهر را می که سر کردی مستی
مگونز گوله بر بابت جانان
کنار می وقت چرخش نیل من
گل رخساره چون شد عرف پائر
غیر از جان اسیر نازا و شه
برآمد ز دلش پیوست فریاد
تو در رقصی و انداز بلندی
تو در انگیزه های خونی دل
تو و چون تیغ بر رویان
بیابشین که حسنت کارگر شد
بیابشین که حسنت فتنه انگیز
بیابشین که غمت در تلاش است

ز باد و اسن خود نیز تر شد
تمام اعضا و معج باده و بر جو
ز پایش قنار او دستپای
ستادن با قیامت روشن روشن
کمی چون شلخ گلج ایستادی
شدی موی که خط کف دست
ز روی سیلی بروی زهد و پیر
نفاستی و ایدانگور و اس
ندامت خون نابی یا شرابی
منمودی شاهدش طی بی تائی
بیایش سوده سر و لهائی ملان
چراغ شعله جوار و روشن
شند از لبان گلستانا با شرف
خراسان و افغانا و شد
که ای چون چشم خود با قننه نمد
من و بنیابی حال سپند
من و انداز بانی مرغ بعل
من و نماند خنجریت که در دادن
متاع صبر تاراج نظر شد
نه از آن شور و جگر سخت
بهون سینه عشق جان بخش

[illegible][illegible]

در این خود نیز تر شد
 اعضا جو موج باده در پرتو
 قنار او ستیاری
 باقی است روشن روشن
 تلخ گلج استادی
 همی که خط کف دست
 ملی بروی زهره بر سین
 قیانه انگور ولسا
 رنگ نابی یا شرابی
 شاهدش طی بی تانی
 هوده سر و دمانی لان
 غلبه بخوار روشن
 لبان گلشن با شتر
 هیوه آواز او شد
 چشم خود با قننه نهاد
 تیا بی حال سپید
 نازهای مرغ نسیل
 نه نیست که در دادن
 تر باران زلفش
 شور و خنده در جگر نیت
 عیش جان خوش

[illegible]

۲۵
چو قش از شاخه انگار
بفشش گرم شوخ
دل عشاق شد در
نفس صدا بیان
کی چون برق بتر
چو بر دمی کردست آرد
چو سیکری بدست افش
بیالوبی چو جستی
بشون می آمد از بهر
شهرایی که سر کرد
مگونز گوهر بربابت
کنار می وقت چرخ
گل خساره چون شد
غیر از جان اسیران
برامازدش بخوار
تو در محضی و انداز
تو در انگیزهای خود
تو و چون شیخ برو
بیابنشین که حنفت
بیابنشین که حنفت
بیابنشین که حنفت

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 34 on the left.

<p>قیامت قبله ساز غلام محمد نیاز سنگ کرم بکینیه تو تو من چند نوی مانده جا جیا و من گریان با چوید معا شخند آورد و هبار زمان بهت مردم خنکو پهلوی کی غایب غنچه دل فدا شد که با اقبال کلام چرا غم و غم کرد و شد که لو و انکه پیش دل سدا اجابت یک حسنا فاشه شیدن نیاب کم کرد گشتا و عامی عاشقان فدایت به به جامی که باشد دل غنا</p>	<p>نمال قاصد جان پر علم نموده بای خمسایت سینه باین قومت نیارم دیده میخواهم که با آوارا و چند همه با اریان سدا با شیدی سوامی شهر برون کنم بای تو ای اشرف فضل چماست باشد سوز دل بیز قوشی و غم گل کون تو شایع آوازه است دل بر چه جا به آشناس دل در رویم زنده است بیاستی که در و گاه هست و به است الناس عاشق زار</p>
---	---

داستان آمدن شاه سنان و خور و ششمان
شدن عذرت بد و صال او

<p>کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان</p>	<p>کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان کشتن سنان</p>
---	---

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the narrative or commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

نمیدانم که این در روز کجاست
نمیدانم که رو این زخمه بر تار
نمیدانم که این آتش بر خیزد
چنین میگفت کاین شوب لعلت
و زید با هزاران لطف و دگر
شده از عکس لباس نیاگوش
نه آن نازک تن گل پیرین بود
ز سیه جلوه اش چشم تاشا
نمایان میجوید شفق کجاست
بر آتشین چون شعله در
خیزان شیشه افتاده بنگ
که ای آشوب سبل خاکی
چه باشی چون آن حشمت
بیای با عث ایجا و فیا
بکام دل می آرام جانسو
بیای می خرم راقی تیل
مباش از عاشق بیدل گریز
گوش شاه باید داستار
نهاد انگشت و چشم سپید
رقیبی هر نفس ما قلع کلفت
کشتن بر دل چاند از لمان

که رفتم از خود و این در بر حاش
که بوش دل شد دل سخت زکا
کر دل خون شد خون جگر خست
به تکلیف اثر ما چه هست
لباس سخن چون گل کرده بر
شماوت نامه خون سیاور
خی عیش نمایان بدن بود
گل با اغم شسته و ز نظر ما
ز لایسوی سبازش مبرور
فرزان اخته بخت سمند
چنین چو بخت کور و بنگ
چراغ مشید پروانه دل
چو عشق فحش با جامه
جهان متنه را سامان بید
خسته میکند غم مهربان
بیای عاشق رسولی دل
خراش سیند از بخت و نشان
اثر زیر چشم شد فضا
تو نداری رگ بیمار مید
خیمه پیش از گد و کلفت
غم عالم گرفته شکل انسان

نمیدانم که این در روز کجاست
نمیدانم که رو این زخمه بر تار
نمیدانم که این آتش بر خیزد
چنین میگفت کاین شوب لعلت
و زید با هزاران لطف و دگر
شده از عکس لباس نیاگوش
نه آن نازک تن گل پیرین بود
ز سیه جلوه اش چشم تاشا
نمایان میجوید شفق کجاست
بر آتشین چون شعله در
خیزان شیشه افتاده بنگ
که ای آشوب سبل خاکی
چه باشی چون آن حشمت
بیای با عث ایجا و فیا
بکام دل می آرام جانسو
بیای می خرم راقی تیل
مباش از عاشق بیدل گریز
گوش شاه باید داستار
نهاد انگشت و چشم سپید
رقیبی هر نفس ما قلع کلفت
کشتن بر دل چاند از لمان

نمیدانم که این در روز کجاست
نمیدانم که رو این زخمه بر تار
نمیدانم که این آتش بر خیزد
چنین میگفت کاین شوب لعلت
و زید با هزاران لطف و دگر
شده از عکس لباس نیاگوش
نه آن نازک تن گل پیرین بود
ز سیه جلوه اش چشم تاشا
نمایان میجوید شفق کجاست
بر آتشین چون شعله در
خیزان شیشه افتاده بنگ
که ای آشوب سبل خاکی
چه باشی چون آن حشمت
بیای با عث ایجا و فیا
بکام دل می آرام جانسو
بیای می خرم راقی تیل
مباش از عاشق بیدل گریز
گوش شاه باید داستار
نهاد انگشت و چشم سپید
رقیبی هر نفس ما قلع کلفت
کشتن بر دل چاند از لمان

کیمی از نو گرفتار آن خوشش
 که در کفان خوبی بود شبای
 خرقه و راج حسن جانفش
 شکست زلف فسخ کشت دل
 این بخت تیغ شرکان جگر تاز
 که انی دشتی با او نکا ہے
 در روش بسکه آتش جاگزیده
 غبار راه ناکامی جو اخگر
 کلشن شایش آتش صفت کا
 شه و خسار برق حرمش م
 شنه آن جملت حسن و زلالت
 بشی با یکدگر برز غم عالم
 زاول تا با حق قسمه پر خست
 ز بانس بسکه و این با جرابه
 چو خورش و افسانه بر گوش تمیز
 که من هم دارم آن نظاره محاج
 ملا هم هست گریانی جگر قوت
 گرفتار اسیر زلف من هست
 ولی دست از عاشق نواز
 همان بهتر که من با او شوم یا
 بیاشتی پیور و سلوکیا هم

کهن فغانه سرکش پیش
 به مهر حسن یوسف و تلکاهی
 جنون قربان اندازد سایش
 سیاه غمزه اش غارنگر دل
 گرفته باج از خوبان طنائ
 چه میگویم که ای دودا
 چه شمع از استخوانش کشته
 شکافتش دل چون سمندر
 بنجاست نشینی گرم بازار
 که یک مشت از خاکستر گرم
 که او ان همه عیش فَلَکست
 چه دود و شعله می بودند با هم
 دلش را جوش افشان و ترسان
 و هانش نسفته شاه و کد ابود
 بیا و آمد از احوال غریزش
 ز دست انداز غم طاقت تبارج
 نگاهش شد تسبیح یا قوت
 عزیز یوسف پناه و فن است
 از و سلیم و از من بی نیاز
 برآید گوازم غم جان اغیار
 ز خوان جهان شهور ماقم

[illegible]

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word "سید" (Seyd) on the left and various couplets and phrases in the center and right margins.

مراد خاطر دیوانه خوش
بسم بالیش و دلبسته باز
ز قمر کجای زلفان و رخت
پراز باقوت گوش حق گوش
مسلمان شد بر همین اوده
مردی دشتی و دوان نام
بایقلم مساجت که خدا یار
کف پای من سیمای نقوم
بگریخت خود میکشت و پست
سفای خاطر دیوانه ازست
زجان برخاستم غنیمت کردم
محبت خانه خود و ایبار
چون در پهلوی مشتاق نشست
که بودم است احتمال در دور
بی می شد می سودای عاشق
بازی بار خالی گرد و منزل
باب دیده تکی دست بگرم
مهای دشت و دشتی دوبر
ز بار رود قدم چنگ کردند
روان گردید فوج اشک
فقای شاد و شاد
دیل فریاد از دور و دور

روان شد می مشتاق جگر ریز
روان شد از پی عاشق نواز
پیشان شسته چشم از لطف نگاه
لب از کلام غریب خوش
که اینک تا نیم از سبب غیب
بماند از یک می جستی برافتم
گدشته از گره جیایان
ندارم بعد از این پروا انقوم
چه شاید این مرد و گوش اوخت
بیاشی بگرین بریانه ازست
نما و هم سیر گف تسلیم کردم
با بشین مرا کرد و قبل جا
بید از محبت ناچسب مکد
بر اندازم آخر صاف آن
قوه و اثوب الفتها می عشق
عشش سبب خستیش از د
راحوال فیکانش بگویم
زور و جگر آن مشوق و بگو
سرو و ناله سیر آمگ کرد
گرفته هر یکی در پیش رای
شمن خاطر یاران الم و دشت

Handwritten marginal notes in the middle right margin, continuing the poetic style of the main text.

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, including several full couplets and fragments of lines.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word "سید" (Seyd) on the left and various couplets and phrases.

[illegible]

صدای نای سبل نغمه جنگ
بجز بانگ شکست از ساز اواز
شود افسانه و آید به گوش
اثر کرد و چو در دل می‌نهد جا
که خواهم و رعایت شعر استاد
بشهر آنگه با من یار باشی

[illegible]

جواب مصرع زلف بریشان
نیاز آباد خود را مستغن نماند
چنین سر و گرد آهنگ نهاد
چشم تو تپا شد گرد و خاک
کز و گرد و پیروانده من
چمن قیاب چون طافس بسر
نیاز کمترین نازی نمود سر
هواد آب گوهر شد شما و
زمین و آب گوهر شد نایاب
غلام خان بایش گفت غنبر
بعالم در فرست گشته مشهور
بمار سبیل و ریحان آبادم

[illegible]

در این کافری آموذ کار
 پستانان هندی شوخ و بیا
 نموده ز کس سوسن جوش
 عراقی اسپهای تند تر نیز
 ز تریکی راهواران سبک پا
 ز تازی که های دجنون ق
 شتر چندان که توانکر و تکرار
 ز پوششهای تلکین طلاها
 یاق و اسلحه بیرون دل
 جواهر خانه نتوان شمردن
 متاع خزاین چون باو د
 غرض سامان اسباب میشت
 بشا هدا و لقت اینها چه چیز است
 مکانی بر او که انجمن ساز
 ویش بز فکر و دلندیش بسته
 پیش رویه تشبیه پیرا
 زیش آرا مگاه و کبرئی بود
 گهی میرفت شها خورشیدش
 بخرچین از آن خند متکذرا
 کسی حققت نشد از شهر و خانه
 بی جانی که گنجی هست پنهان

مسلمان زاوه بار خاطر آزار
 شاد و بر سر خدست بیک پا
 گلستان گشت از خاطر فراموش
 ز انداز اشارت گرفته بسند
 بسرعت همنان خوش انا
 برادر خواند های شوخی برق
 فروش خمیه چندین شیر بار
 چمن سیر عقل و شوخ و صاف
 ز نقد او شمس سودا ز اجگر چال
 بصدوق فلک باید پیر
 ز خاطر فعل دل تنگیش بکناه
 که باشد بخرد دولت شان و ت
 که قربانت دل جان عزیز است
 که چون دل بود خلو تجانه از
 مقامش از دل نایم بسته
 ز بار یکی شده خط لطف پا
 شتر رنگ یوارش بر پی
 گهی بخواند تنها پیش شوخش
 که بودند از قدش از دران
 که هست آن خانه هم باد یانه
 نماید در نظر از دور و ویران

در این کافری آموذ کار
 پستانان هندی شوخ و بیا
 نموده ز کس سوسن جوش
 عراقی اسپهای تند تر نیز
 ز تریکی راهواران سبک پا
 ز تازی که های دجنون ق
 شتر چندان که توانکر و تکرار
 ز پوششهای تلکین طلاها
 یاق و اسلحه بیرون دل
 جواهر خانه نتوان شمردن
 متاع خزاین چون باو د
 غرض سامان اسباب میشت
 بشا هدا و لقت اینها چه چیز است
 مکانی بر او که انجمن ساز
 ویش بز فکر و دلندیش بسته
 پیش رویه تشبیه پیرا
 زیش آرا مگاه و کبرئی بود
 گهی میرفت شها خورشیدش
 بخرچین از آن خند متکذرا
 کسی حققت نشد از شهر و خانه
 بی جانی که گنجی هست پنهان

در این کافری آموذ کار
 پستانان هندی شوخ و بیا
 نموده ز کس سوسن جوش
 عراقی اسپهای تند تر نیز
 ز تریکی راهواران سبک پا
 ز تازی که های دجنون ق
 شتر چندان که توانکر و تکرار
 ز پوششهای تلکین طلاها
 یاق و اسلحه بیرون دل
 جواهر خانه نتوان شمردن
 متاع خزاین چون باو د
 غرض سامان اسباب میشت
 بشا هدا و لقت اینها چه چیز است
 مکانی بر او که انجمن ساز
 ویش بز فکر و دلندیش بسته
 پیش رویه تشبیه پیرا
 زیش آرا مگاه و کبرئی بود
 گهی میرفت شها خورشیدش
 بخرچین از آن خند متکذرا
 کسی حققت نشد از شهر و خانه
 بی جانی که گنجی هست پنهان

در این کافری آموذ کار
 پستانان هندی شوخ و بیا
 نموده ز کس سوسن جوش
 عراقی اسپهای تند تر نیز
 ز تریکی راهواران سبک پا
 ز تازی که های دجنون ق
 شتر چندان که توانکر و تکرار
 ز پوششهای تلکین طلاها
 یاق و اسلحه بیرون دل
 جواهر خانه نتوان شمردن
 متاع خزاین چون باو د
 غرض سامان اسباب میشت
 بشا هدا و لقت اینها چه چیز است
 مکانی بر او که انجمن ساز
 ویش بز فکر و دلندیش بسته
 پیش رویه تشبیه پیرا
 زیش آرا مگاه و کبرئی بود
 گهی میرفت شها خورشیدش
 بخرچین از آن خند متکذرا
 کسی حققت نشد از شهر و خانه
 بی جانی که گنجی هست پنهان

عشق با هم نقشه شوق و دیدار
 سوال عشق هم رنگ خموش
 حجاب آلوده گونی از شغاف
 کلام شوق را در بزم دلبر
 در خلوت که دستبرد غم
 بهر عشق پنهان سوز جانان
 بنا صودی علم نمرودی زن
 دمان از زندان بی نشان
 نظر جاسوس از فتنه جو
 جواز عشق غر ز آید خبردار
 از آن تخم بدش گل گره گشاخ
 دلش ایون حسد زیر و زبر
 که ای چون صبح چشم جهان
 عشق چشمه میگوی غم زار
 ورون خانه اش هست آن
 نهان در خلوت از فتنه آرد
 زلف و خنس کا فزاید زعدا
 اگر ز نیگونه خوابانندیک جنبه
 چنین میگفت و عشق نیز میگفت
 بهر جا و رسد آخواجه هست
 چو گلشن عرض سامان حسد آرد

نیاز و ناز با هم گرم گفتار
 جواب حسن در گوهر فروش
 گرفته خست ستار
 بکام دل رسد بهای
 غل ز دور پیدا شد که مهم
 نظارت پیشه آور و جوان
 درون نیش جان ز آل زن
 نیندا هم دمان یاریدان
 زبان مانوس حرف عیب گوی
 حسد اگر گرم شد و سینه باز
 نهال شکوه های شاخ و شاخ
 پیر رافت و نیمه خبر آرد
 ز احوال سپهر بگرم خبر گهر
 زنده آتشین و بی کباب
 که قاضی بود از دستش بفرمان
 هزاران خانه ویران کرد و
 تبارج رلود و نهامی او داد
 دل از فرزند و دولت تابید
 بر سمند قفسه را میبزد
 زوایا و بیایه هست
 غنچه شب آتش و سوز آید

عشق با هم نقشه شوق و دیدار
 سوال عشق هم رنگ خموش
 حجاب آلوده گونی از شغاف
 کلام شوق را در بزم دلبر
 در خلوت که دستبرد غم
 بهر عشق پنهان سوز جانان
 بنا صودی علم نمرودی زن
 دمان از زندان بی نشان
 نظر جاسوس از فتنه جو
 جواز عشق غر ز آید خبردار
 از آن تخم بدش گل گره گشاخ
 دلش ایون حسد زیر و زبر
 که ای چون صبح چشم جهان
 عشق چشمه میگوی غم زار
 ورون خانه اش هست آن
 نهان در خلوت از فتنه آرد
 زلف و خنس کا فزاید زعدا
 اگر ز نیگونه خوابانندیک جنبه
 چنین میگفت و عشق نیز میگفت
 بهر جا و رسد آخواجه هست
 چو گلشن عرض سامان حسد آرد

سارگر و دین پیغم مبارک
 سار باز او چشم ساز روشن
 سار بگذر ز قصیر من سپر
 سار جانیش ارم تو بر خاثر
 اگر دور و دوری بین پیش
 فراموشیت کار خیر و یان
 تو حمای از شراب ناز و جور
 نیک نشاند چون شور تکلم
 جوشش واد آن عیار بر کار
 کران بر جان و ملت من گفت
 مرا با او که امی است شفاست
 غریزه که میخواهی شسته است
 اگر راضی شود بر شستن من به
 و آمد در سخن و داد و او به
 که ای حرف محبت کرد و آغا
 پدر کاری که با من چنین اثر
 برین پیغام دل نتوان نهاد
 حدیث در دست ناگشاید است
 اینک شستن اگر برگرد و از عهد
 نذر و گردل انداز بیدا و
 مبارک قاصد حاضر جوابان

پیشان شسته اعفوت کا
 که غنیمتی تو نور دیده من
 سار با حجام و عقیق
 بیجان غریز من تو مبارک
 که چون گفت تو که در غم من
 فراموشیت طرزت نجویان
 خطائی رفته من گن فراموش
 ترجمه جلوه گشت در غم
 که ای بیغما هایت بس نشسته
 که ما از برای ویکری سخن
 که من منشای بیایان است
 ولی بوش ایستاده است
 سر زلف است ز بزم کربان
 اسیری در قفا افتاده
 و صلح و مدارا بر خست باز
 نکرده بچسب با دشمن غش
 مرا و خویش از دست او
 که میدانم که خالی از غم نیست
 طفل انگشت ابرم شست من
 و بیعت نامش باید و آرد
 ربه صبا می محبت سحایان

نیم هزار و سیصد و پنجاه و پنج
 صدی از لب کفر خد و
 سینه دل و آرام خاطر
 می نشان دل کو می برده
 مگر در دل مغرورده آرام

[illegible]

طراز سند و هم شکست
نوشت وادراز سینه جری
نموده نازد امان محبت
گلستان گل خیار باشد
علاج سینه درد آرمیده
بعشق نایام فتنه جیب
بعشق پرور بسیار جوان
نیک باش جراحت کار کل
بزرخم کاری از پوست پنهان
چی شوق فدا در جام دارد
بباد مهرگان سرعت جنگ
بفسخ شود لهای افغان
به قول تاب عاشق آزما
سبیل جاده بخود چیدن

[illegible]

ز دل بیخ مهال کینه بند
لب لونه نشان خویش بگشاو
جوابی یافنی گویند ایش
ز بهوش در مانی جانگواران
چو در و بهر و کامل زار واک
بجانش مایه جان چنین شوق و
که فرمود از کرم هر چه زد مند
شده ای گر نباشد گوئی ترس
خیال سبکست خانه و دین

چو پر کامل آن جان خرم
برای امتحان آن پریا
پروالی مینو و از فهم و ایش
سعد گرد و بهر یکا زبان
بگفتا باغ نیا بینش چالا
توان تریب میگفتا اش کرد
سند با عاشق نیرین بند
بیاساقی توانی کرد و کاریک
که وارم از تمنای دل ریش

داستان رفیق شاه و درویش

مبارکباد و مرگ نوباستاد
بازگ رودخانه کشت مجنون
سدر شب بگردون یارب
پیامد که سبک و بد باخود
نثار تخمه سدا و شاد
بفن عایشه استاد فراد
من استاد من عشق تو جان
بیتراوان و لغت کزین بار
بگرد خاطرت گر منم با سینه
دستان قدوش بوسه مان شد
ز کوه حسن صد کنان غلام

بکشت میر و طفل پریا
اگر باشد معلم خود استادان
اگر نیست طمس مکب او
ازین کتب شین طفلان
که می نیم سر استاد شاد
غریزان و عشق ملاز
بشاد گفت کامی سرمایه جان
اگر خواهد دل کتب نشین بار
که می ترسم مباد از خسیاس
یا قیال سخن عشق روان شد
بری بزمی که مکتب بود و ناگر

از جانب شاه و درویش
خود چون کرد بری از دانش
رای امتحان از کلمات اطفال
توان سالی خود از غریبین و مشهور
اولی راج بوی شاه و درویش
چوب سدا و کرم و در عین
توان سالی خود از غریبین و مشهور
اولی راج بوی شاه و درویش
چوب سدا و کرم و در عین

خود چون کرد بری از دانش
رای امتحان از کلمات اطفال
توان سالی خود از غریبین و مشهور
اولی راج بوی شاه و درویش
چوب سدا و کرم و در عین
توان سالی خود از غریبین و مشهور
اولی راج بوی شاه و درویش
چوب سدا و کرم و در عین

درویش و شاه و درویش
خود چون کرد بری از دانش
رای امتحان از کلمات اطفال
توان سالی خود از غریبین و مشهور
اولی راج بوی شاه و درویش
چوب سدا و کرم و در عین
توان سالی خود از غریبین و مشهور
اولی راج بوی شاه و درویش
چوب سدا و کرم و در عین

کتاب پر تور و بای خشان
 نشسته بر طرف طفل زاری
 سبق خوانان حرفت فانی
 یکی از زبان چون گل
 ز دست بلی این دیگر بر فراو
 یکی از سبق دل سبقت اندیش
 یکی در اختراع حیل چند
 یکی بیاری چشمش بهانه
 یکی را ناله لب حرف خاموش
 یکی است از آن خوانان سبق
 یکی شایسته می و مصلحت خویش
 یکی از سبق نوبت طلبکار
 زو چون غنچه زانویش است
 حی خور و نه وقت عهد پیوند
 نظر کرد و چون بروی شاه
 ز طغیان هر طرف خاست
 صفای متحیر روش چو دیده
 شکر طغیان انفار کتاب
 استاوش الهمجونه
 بت آمده هکت آفت هوش

نیک زبان و دودست یوسف بود
 چو گل رنگین و درو طیفان
 چمن و رامانی هر یک است
 و ما و مشتة لوح آشنای
 به تکرار سبقت آواز بلبل
 مراد خاص خاطر مرگ است
 کتاب یگرمی افکنده و پیش
 از آن و نباشد روح اخوند
 معلم و روح عا شفا نه
 سبب چو این مشتاقان اموش
 بخواند و گوید که روانه ورق را
 از کتب غایت لیکن پس پیش
 زبان و حرف دل و سیر بازار
 که دل خون شد ز دست و اوید
 به مرگ حضرت اخوند گویند
 شدند آشفته تر از موی شاخ
 که یاران سبشی و میکتب افتاد
 رنجلبت جمله پیش خط کشیدند
 چو طفل اشک ناخونین دلان
 که بسم الله بسم الله کن آغاز
 بزرگ غنچه گل ماند خاموش

[illegible][illegible]

<p>چشمهای در بای خون خند سودایی در خون فتاده شده گرداب خون ز دست کز برنگ طالع عشاق میگویند غریز خاطر بگانه و خویش حسن معنوی هم بهره برد همی شمشیر غمخوان عاشقانه حدیث خط بگوش ناپسند چشم خوش تن آمد خندان سراپا شعله وراک گردید اگر باور نداری استایسته به فقرت گره از دل کشایم</p>	<p>چشمهای در بای خون خند سودایی در خون فتاده شده گرداب خون ز دست کز برنگ طالع عشاق میگویند غریز خاطر بگانه و خویش حسن معنوی هم بهره برد همی شمشیر غمخوان عاشقانه حدیث خط بگوش ناپسند چشم خوش تن آمد خندان سراپا شعله وراک گردید اگر باور نداری استایسته به فقرت گره از دل کشایم</p>	<p>چشمهای در بای خون خند سودایی در خون فتاده شده گرداب خون ز دست کز برنگ طالع عشاق میگویند غریز خاطر بگانه و خویش حسن معنوی هم بهره برد همی شمشیر غمخوان عاشقانه حدیث خط بگوش ناپسند چشم خوش تن آمد خندان سراپا شعله وراک گردید اگر باور نداری استایسته به فقرت گره از دل کشایم</p>
<p>شیدم دوش از طرزه آشنایی مقام همچو شاهان زنده کتاب صبر را شیرازه و مردم جانب مکتب گذاری که من بیچاره دل مغرور شدم بغل پرورده تیراجم خود از هم می پرانم بلاگردان لطف طالع خون</p>	<p>شیدم دوش از طرزه آشنایی مقام همچو شاهان زنده کتاب صبر را شیرازه و مردم جانب مکتب گذاری که من بیچاره دل مغرور شدم بغل پرورده تیراجم خود از هم می پرانم بلاگردان لطف طالع خون</p>	<p>شیدم دوش از طرزه آشنایی مقام همچو شاهان زنده کتاب صبر را شیرازه و مردم جانب مکتب گذاری که من بیچاره دل مغرور شدم بغل پرورده تیراجم خود از هم می پرانم بلاگردان لطف طالع خون</p>

چشمهای در بای خون خند
سودایی در خون فتاده
شده گرداب خون ز دست کز
برنگ طالع عشاق میگویند
غریز خاطر بگانه و خویش
حسن معنوی هم بهره برد
همی شمشیر غمخوان عاشقانه
حدیث خط بگوش ناپسند
چشم خوش تن آمد خندان
سراپا شعله وراک گردید
اگر باور نداری استایسته
به فقرت گره از دل کشایم

چشمهای در بای خون خند
سودایی در خون فتاده
شده گرداب خون ز دست کز
برنگ طالع عشاق میگویند
غریز خاطر بگانه و خویش
حسن معنوی هم بهره برد
همی شمشیر غمخوان عاشقانه
حدیث خط بگوش ناپسند
چشم خوش تن آمد خندان
سراپا شعله وراک گردید
اگر باور نداری استایسته
به فقرت گره از دل کشایم

27/11/1964

چون شوق عاشقان در کرم تنار
صبا پرست اسب آفریند
مثل میخوابد آن انداز حق
تو گوئی معنی تندی بر حق است
ز شاطر زاده خوابان جلفه ریب
همه مانند پرتاجداران
روان پیش شده عاشق وین
نی خیر میخاکم تاسینه بسته
گفته لب رفقای اوست
تقر کرد و در خدمت گزاری
پست در ربابی یاد زن داد
چو آنی را که قلیان درفش بود
غیر آمد به هنگام سواری
گهی میشت گرد تو کس او
گهی بچوشتن میکرد و فریاد
چو دیرش یاز انسان غم بود
که گردم چون نقش حقش باز
چو شنید این حدیث آن نازنین
سوزش سوزنا که درفش بخت
از آن بگویم طوفان تلاطم
از آن سوز التماس حاره ساز

چون ناز دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک در خانه پیش نشستن
ز طبع شاعر و در میت نشست
ز نجابت ماه را بر کرد و سب
بپای خوشن آهوسواران
سوار جلوه طلاس نیان
بزرگ برق شمع جسته
کس آن از دم طلاس در
صراحی گردنی را آبداری
که دلمه را غمش بر باد میداد
بر آورده زنی بر کان خرق و
عنان دل بدست بهار
سهموی رست گاهی در
رکاب اسبابایش بوسه میداد
شعلی دل غم پرورش گرد
دل از غمهای نهانی پیراز
بطوفان دگر خوش زمین
وزین سوزنده گرم چه بانی
وزین سوز آب و چشم تر خرم
وزین سوز عده عاشق خرم

چون شوق عاشقان در کرم تنار
صبا پرست اسب آفریند
مثل میخوابد آن انداز حق
تو گوئی معنی تندی بر حق است
ز شاطر زاده خوابان جلفه ریب
همه مانند پرتاجداران
روان پیش شده عاشق وین
نی خیر میخاکم تاسینه بسته
گفته لب رفقای اوست
تقر کرد و در خدمت گزاری
پست در ربابی یاد زن داد
چو آنی را که قلیان درفش بود
غیر آمد به هنگام سواری
گهی میشت گرد تو کس او
گهی بچوشتن میکرد و فریاد
چو دیرش یاز انسان غم بود
که گردم چون نقش حقش باز
چو شنید این حدیث آن نازنین
سوزش سوزنا که درفش بخت
از آن بگویم طوفان تلاطم
از آن سوز التماس حاره ساز

چون ناز دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک در خانه پیش نشستن
ز طبع شاعر و در میت نشست
ز نجابت ماه را بر کرد و سب
بپای خوشن آهوسواران
سوار جلوه طلاس نیان
بزرگ برق شمع جسته
کس آن از دم طلاس در
صراحی گردنی را آبداری
که دلمه را غمش بر باد میداد
بر آورده زنی بر کان خرق و
عنان دل بدست بهار
سهموی رست گاهی در
رکاب اسبابایش بوسه میداد
شعلی دل غم پرورش گرد
دل از غمهای نهانی پیراز
بطوفان دگر خوش زمین
وزین سوزنده گرم چه بانی
وزین سوز آب و چشم تر خرم
وزین سوز عده عاشق خرم

چون شوق عاشقان در کرم تنار
صبا پرست اسب آفریند
مثل میخوابد آن انداز حق
تو گوئی معنی تندی بر حق است
ز شاطر زاده خوابان جلفه ریب
همه مانند پرتاجداران
روان پیش شده عاشق وین
نی خیر میخاکم تاسینه بسته
گفته لب رفقای اوست
تقر کرد و در خدمت گزاری
پست در ربابی یاد زن داد
چو آنی را که قلیان درفش بود
غیر آمد به هنگام سواری
گهی میشت گرد تو کس او
گهی بچوشتن میکرد و فریاد
چو دیرش یاز انسان غم بود
که گردم چون نقش حقش باز
چو شنید این حدیث آن نازنین
سوزش سوزنا که درفش بخت
از آن بگویم طوفان تلاطم
از آن سوز التماس حاره ساز

عشق اولیای خان و خان

از آن بگویم طوفان تلاطم

از آن بگویم طوفان تلاطم
از آن سوز التماس حاره ساز
از آن بگویم طوفان تلاطم
از آن سوز التماس حاره ساز
از آن بگویم طوفان تلاطم
از آن سوز التماس حاره ساز

<p>فریاد بر زبان او جگر یاس چو شاد است خود را که میسر نظر و ناله تار تو سن یار بر نقش چو پیش دل از دست بذل حیل و عرض بهانه ز جام یاد شاه گشت مست بیاسایی بیا ای شور مشر بده جامی که راه وصل بگویم</p>	<p>از انو بر زبان او جگر یاس چو شاد است خود را که میسر نظر و ناله تار تو سن یار بر نقش چو پیش دل از دست بذل حیل و عرض بهانه ز جام یاد شاه گشت مست بیاسایی بیا ای شور مشر بده جامی که راه وصل بگویم</p>	<p>از انو بر زبان او جگر یاس چو شاد است خود را که میسر نظر و ناله تار تو سن یار بر نقش چو پیش دل از دست بذل حیل و عرض بهانه ز جام یاد شاه گشت مست بیاسایی بیا ای شور مشر بده جامی که راه وصل بگویم</p>
<p>رقم غریب شایه پادشاه که بجزان گرد از عاشق آرد نخود و چسپید چون توت یکبار شوم خود قاصد خود نامه غیر یکی از خود و برون فتن ضرورت مسند و در راه بنگ زد و کباب آتش شوق شکارم بصحرای جنون با هم نمود ز جبران میکشد آزار بسیار کند از خوشی تن حلاجی به صحرای خست نهان میر به بنچسپید مراد خویش و شاه</p>	<p>رقم غریب شایه پادشاه که بجزان گرد از عاشق آرد نخود و چسپید چون توت یکبار شوم خود قاصد خود نامه غیر یکی از خود و برون فتن ضرورت مسند و در راه بنگ زد و کباب آتش شوق شکارم بصحرای جنون با هم نمود ز جبران میکشد آزار بسیار کند از خوشی تن حلاجی به صحرای خست نهان میر به بنچسپید مراد خویش و شاه</p>	<p>رقم غریب شایه پادشاه که بجزان گرد از عاشق آرد نخود و چسپید چون توت یکبار شوم خود قاصد خود نامه غیر یکی از خود و برون فتن ضرورت مسند و در راه بنگ زد و کباب آتش شوق شکارم بصحرای جنون با هم نمود ز جبران میکشد آزار بسیار کند از خوشی تن حلاجی به صحرای خست نهان میر به بنچسپید مراد خویش و شاه</p>

از انو بر زبان او جگر یاس
چو شاد است خود را که میسر
نظر و ناله تار تو سن یار
بر نقش چو پیش دل از دست
بذل حیل و عرض بهانه
ز جام یاد شاه گشت مست
بیاسایی بیا ای شور مشر
بده جامی که راه وصل بگویم

روان به راه او فوجی ز لشکر
زیر از ان کی را که و آگاه
تو باش اینجا و خطرات زمین
سپه داری فوجت برگزیدم
چنین گفت بدل شوقش علو کرد
در آمد مکه تا که شورش شود
نهان در دره شد یک دیش
به شهر چون نزدیک شد
که می آیم ز شهر عشق بازان
فرستاده عزیزم سوی شهر
بقتش کاغذی چسبیده بود
چوب شداده و در کوی دلم
رسانیدند و در گوشش ریاده
پر پروانه در دست دارد
برآمد مشرق آرا ماه رو
برآمد آفتاب طلوع خویش
چو شد آن برق آمارانجام
بیاشت نامه و آتش یکبار
شکست بچند مکتوب خانی
که و نکو حال اشتاق چو نت
گفتن صحت وارد و حال

عجبا خاطر غوغای عشق
که دارم قصد شهر یار و خواهر
علاج شوی غماز من گن
نظر نامی کنی منم رسیدم
بلک فتبه خیز یار رو کرد
بیایان گرده عرصه ذوق
صد گرواند آواز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبر دارم ز حال جانگدازان
خبرجوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه خم دیده بود
لباس قاصدانه کرده در
که آوره پیام آتش بار
که میخواهد پیش و سپارد
جواب مطلع خوش سید کونی
چو شناسی ستاده قاصد شین
حلاوت گیر یکبار زمین بوس
که بر خوان حال اندر فته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتن مست صهباس جنو
گفت چشم خود و دیاب این حال

عجبا خاطر غوغای عشق
که دارم قصد شهر یار و خواهر
علاج شوی غماز من گن
نظر نامی کنی منم رسیدم
بلک فتبه خیز یار رو کرد
بیایان گرده عرصه ذوق
صد گرواند آواز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبر دارم ز حال جانگدازان
خبرجوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه خم دیده بود
لباس قاصدانه کرده در
که آوره پیام آتش بار
که میخواهد پیش و سپارد
جواب مطلع خوش سید کونی
چو شناسی ستاده قاصد شین
حلاوت گیر یکبار زمین بوس
که بر خوان حال اندر فته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتن مست صهباس جنو
گفت چشم خود و دیاب این حال

عجبا خاطر غوغای عشق
که دارم قصد شهر یار و خواهر
علاج شوی غماز من گن
نظر نامی کنی منم رسیدم
بلک فتبه خیز یار رو کرد
بیایان گرده عرصه ذوق
صد گرواند آواز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبر دارم ز حال جانگدازان
خبرجوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه خم دیده بود
لباس قاصدانه کرده در
که آوره پیام آتش بار
که میخواهد پیش و سپارد
جواب مطلع خوش سید کونی
چو شناسی ستاده قاصد شین
حلاوت گیر یکبار زمین بوس
که بر خوان حال اندر فته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتن مست صهباس جنو
گفت چشم خود و دیاب این حال

عجبا خاطر غوغای عشق
که دارم قصد شهر یار و خواهر
علاج شوی غماز من گن
نظر نامی کنی منم رسیدم
بلک فتبه خیز یار رو کرد
بیایان گرده عرصه ذوق
صد گرواند آواز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبر دارم ز حال جانگدازان
خبرجوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه خم دیده بود
لباس قاصدانه کرده در
که آوره پیام آتش بار
که میخواهد پیش و سپارد
جواب مطلع خوش سید کونی
چو شناسی ستاده قاصد شین
حلاوت گیر یکبار زمین بوس
که بر خوان حال اندر فته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتن مست صهباس جنو
گفت چشم خود و دیاب این حال

مادون کفر با دارا
لنک خاکیه بر پای غور
کلام است یعنی شادمانی
که بدین قاصد از دارا

بوی سبزه که بر باد
بستی دارا برده است
فردا ز منم برده است
عاشقان را خیال نکند

نی بومولار دم خطای
بایدی تو فاطمون جانوس
تو که گفتی است این
از دل درم نماند

مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر

بگفتش بادل وارسته ز نیم
بگفتش شعاع پرو ز دل او
بگفتش آنکه در و صحرای نام است
بگفتش حسیه همچون تیر است
بگفتش خورشید مجموعه غم
بگفتش خیمه یک که در و صحرای
غنیمت نام بود آتش ز با
نیاز و ناز را بقدر اختیار و
ز دل برخاسته بیل سحر و
که باقی صدی ماند و این
خراش سینه هم همراه دارد
شرار غم و طوفان
ز صحرای جنون سیاه دارد
که حرف او ز جای صید بیاد
بدل جا کرد و نهان گفتگویش
رسد بانگ شکست شیشه و گوی
با بکش از چهره و بدنام آوردند
نخلوت بر و حرف سخن
که برگو از خویش مقام خود
درین برست نهان چهره
شراب نماند با شکست

بگفتا که دار و صحبت کرم
بگفتا گیت شمع محفل او
بگفتا و نشین پیش که است
بگفتا و قوق تیر انداختن است
بگفتا با کتبی هست بهرم
بگفتا از رفیقانش خبر ده
بگفتا از آن میان روز و جوار
بگفتا کوشش و تسلیم سبزه
بگفتا که کوشش کرد این گفتگو
ز حیرت باز کرد دید آتش
چه تنها گفتش و نخواه دارد
ز قاصد جوش میزد و شانیر
نگویم قاصد صحرای نورست
دانش جو یابی از قاصد قفا
سجده میخدا این بامی پیش
عدیت قاصد از نیست اینجا
شباب تند چون در جامه کرد
دانش چون نموست گفتش اینجا
بگفت آن قاصد خامه و
را فکن برده از ز دل افرو
نمی خنجه صحرای گفتگوت

عاشقان را خیال نکند
نی بومولار دم خطای
بایدی تو فاطمون جانوس
تو که گفتی است این
از دل درم نماند
بگفتا که دار و صحبت کرم
بگفتا گیت شمع محفل او
بگفتا و نشین پیش که است
بگفتا و قوق تیر انداختن است
بگفتا با کتبی هست بهرم
بگفتا از رفیقانش خبر ده
بگفتا از آن میان روز و جوار
بگفتا کوشش و تسلیم سبزه
بگفتا که کوشش کرد این گفتگو
ز حیرت باز کرد دید آتش
چه تنها گفتش و نخواه دارد
ز قاصد جوش میزد و شانیر
نگویم قاصد صحرای نورست
دانش جو یابی از قاصد قفا
سجده میخدا این بامی پیش
عدیت قاصد از نیست اینجا
شباب تند چون در جامه کرد
دانش چون نموست گفتش اینجا
بگفت آن قاصد خامه و
را فکن برده از ز دل افرو
نمی خنجه صحرای گفتگوت

مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر

مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر
مهر و مهر

عزیزش پیر چون پی برده کا
که ای شاهد عزیزم من غریم
ولی اخفای راز آمد ضرورت
کشیدش در بر آن آرام لهما
غمش منخود و ممانش میکرد
بخلوت کرم عاشق پرورش شد
نشست اگر که جز یار و یار
بسیار سانی بیای ناز و رود
بده جانی که باشد غارتش بود

ز حال خوشی گروش خبر
که از دست تو چندین بی نیرم
بجلوت می نشد دفع گدوت
معی مقصود اندر جام و لسا
دلش می برد و جانانش میکرد
پری دیوانه محو پری شد
ز حال قاصد پیغام خود گوید
فغان فتنه شد شور جهان شد
که بارم و عده زو و آمدن کرد
غم جبران کن از خاطر و اموش

شندم قاصدی فرخند و جام
بگوشش گفت که کایک سیدم
روان گردید با یاران بیست
بی از در و عاشق شسته کا
بساطی نیازی در نورد
رها نشد با هزاران مهر با
بهر جا خوشی طی کرد و رای
غباری کز ره او دشت انگیز
سرخا زینش در پانی و لسا
روان عاشق قماشش رکابش

بجام صفت شد خصم انجام
شدم برقی و بر غیر من و دیدم
ز صحرار و به شهر آوز و دوست
حتیا کرد ساز فستن راه
جواب نامه مشتاق کردید
نیم گلشن عهد جوانی
بجانی کرد و برین خاست ای
بگفتی سیرمه را که در و خیز
بهرگان تیان سرگرم و غما
کتا نه فرش راه ما تا بشهر

خودم را با طایفه خود
حالت غریبی از آن شایکار
سازان سفر کرد و سواد
را با او بسیار و سواد
ای بی یاری از شایکار
بسیار از آن شایکار
خودم را با طایفه خود
حالت غریبی از آن شایکار
سازان سفر کرد و سواد
را با او بسیار و سواد
ای بی یاری از شایکار
بسیار از آن شایکار

ای شاهد عزیزم من غریم
ولی اخفای راز آمد ضرورت
کشیدش در بر آن آرام لهما
غمش منخود و ممانش میکرد
بخلوت کرم عاشق پرورش شد
نشست اگر که جز یار و یار
بسیار سانی بیای ناز و رود
بده جانی که باشد غارتش بود

۵۶
 زهر جانک که کردی جلد و چرخ
 شسته آب و زبیر تیر باران
 عی آمد صد از خلق بهل پز
 نه تبارم گرفت از آسمان شور
 تنگال از دست برد و انجفا کش
 بر آورده زرگر بی زبان پو
 زنگان خدنگ بهر عت انگیز
 قیامت زیر پر آمد خدکش
 و بی خود کرد خالی چون گفتش
 گفتش گره از سینه داشت
 نماند آخر چشم آن ستم کش
 نظره و ش و لیکن در چپ و سب
 نمایان شد غالی نیز رفتا
 غزالی از زمین آفریده
 خوال فکن سوار شوخ طنار
 به شهادتی او افتد رختا
 ز جراحان جدا کرده و در راه
 وی صد مصرویران کرده و
 میکویم وی یک شهر جان بود
 هزار بود چای کوثر شای
 پرش از من در تباب شهر
 منوی پهلوش قندیل پیر
 بزرگ چشم و آغوش ترکان
 که بروم حسرت و دیار قابل
 که شد خواب فراموش خاک گستر
 فراموش کرد و به بازی خوش
 که خون یوسنی برگردن او
 شدی شاخ کوزنای غنچه لبر
 اجل در سین جهان شمشیر
 به قربان فت صد جان بشیر
 تهر شد مرگ شد برق بلا شد
 جز آهوی سیاه مایه خلیتر
 که صیدی از کناره شت برقا
 حرفت شوخ چشمها دلد
 چونک از چهره صحرای پرده
 بدینالش صد سو بیکناز
 که تاب بهر دانش رنگ و تاب
 گذارش وی افتاد ناگاه
 نکار آبا و چین یک گرد و او
 خراجش سر گنغانیان بود
 بایش تشنه و دم آفتاب
 گرفته نام چاه و آب کشیده

زهر جانک که کردی جلد و چرخ
 شسته آب و زبیر تیر باران
 عی آمد صد از خلق بهل پز
 نه تبارم گرفت از آسمان شور
 تنگال از دست برد و انجفا کش
 بر آورده زرگر بی زبان پو
 زنگان خدنگ بهر عت انگیز
 قیامت زیر پر آمد خدکش
 و بی خود کرد خالی چون گفتش
 گفتش گره از سینه داشت
 نماند آخر چشم آن ستم کش
 نظره و ش و لیکن در چپ و سب
 نمایان شد غالی نیز رفتا
 غزالی از زمین آفریده
 خوال فکن سوار شوخ طنار
 به شهادتی او افتد رختا
 ز جراحان جدا کرده و در راه
 وی صد مصرویران کرده و
 میکویم وی یک شهر جان بود
 هزار بود چای کوثر شای
 پرش از من در تباب شهر

زهر جانک که کردی جلد و چرخ
 شسته آب و زبیر تیر باران
 عی آمد صد از خلق بهل پز
 نه تبارم گرفت از آسمان شور
 تنگال از دست برد و انجفا کش
 بر آورده زرگر بی زبان پو
 زنگان خدنگ بهر عت انگیز
 قیامت زیر پر آمد خدکش
 و بی خود کرد خالی چون گفتش
 گفتش گره از سینه داشت
 نماند آخر چشم آن ستم کش
 نظره و ش و لیکن در چپ و سب
 نمایان شد غالی نیز رفتا
 غزالی از زمین آفریده
 خوال فکن سوار شوخ طنار
 به شهادتی او افتد رختا
 ز جراحان جدا کرده و در راه
 وی صد مصرویران کرده و
 میکویم وی یک شهر جان بود
 هزار بود چای کوثر شای
 پرش از من در تباب شهر

زهر جانک که کردی جلد و چرخ
 شسته آب و زبیر تیر باران
 عی آمد صد از خلق بهل پز
 نه تبارم گرفت از آسمان شور
 تنگال از دست برد و انجفا کش
 بر آورده زرگر بی زبان پو
 زنگان خدنگ بهر عت انگیز
 قیامت زیر پر آمد خدکش
 و بی خود کرد خالی چون گفتش
 گفتش گره از سینه داشت
 نماند آخر چشم آن ستم کش
 نظره و ش و لیکن در چپ و سب
 نمایان شد غالی نیز رفتا
 غزالی از زمین آفریده
 خوال فکن سوار شوخ طنار
 به شهادتی او افتد رختا
 ز جراحان جدا کرده و در راه
 وی صد مصرویران کرده و
 میکویم وی یک شهر جان بود
 هزار بود چای کوثر شای
 پرش از من در تباب شهر

میرخش آنچنان دگر آه گشت
ز آتش او حیات جان و تنها
شاده بلب آن چاه دل بند
همه از یک دگر یاد را تر
سوی باغالی اما بوش یرواز
چو می بری ز جوان سبوش
بهر دگر گفتگی می شاخ و شاخ
خو آمدین جواب آب حیوان
نشد تشنگی ز دوش ناگاه
فرو آمد چو از توسن بر آناه
نگارین و ختری بروش ستر خوش
نمان دگر میسوی اولیده اعد
کمان آبروی او آفت جان
غزال حنم تکلیف رم بهوش
نمکان چنگل شایین آتدیر
در از از رفت او عمر تسلس
بنالگوئی که شد جان فدایش
سار عارش اوقت دیدار
برین برین آن نازین جور
لش با آب حیوان در لکلم
وین گفتن رسید از غنچه بونی

فلک گرد سر آن چاه گشت
بقربان سر چاه ز قفس
بخون بکلیان تشنه چند
سویا بهر آب آورده بر سر
بجزستان نمفند کس این راز
همه ست شراب ناز بهیش
تغافلما جواب عرض کس تاخ
تسیر انتخاب رحمت جان
چو یو لکت جلوه گر شد بر آناه
شکار چون خودی گردید ناگاه
چه دگر باقیامت و شش دوش
عیان از حینه او مطلع اهر
رگ ابرسیاه تیر باران
نگاه ست صد میخانه در جوش
ربوده دل ز دست مرغ بوبر
عیان اینچ و تایش مگ سنب
گه گیر دگر حسن صفایش
لطافت چون عین یزان راز
که شد موجی بلند از چشمه نور
نموده عرض جانها بر سبم
ندیدم من شنیدم گفتگوی

در این شعر سبایه و افعی است و نظم آن که در بعضی نسخه ها آمده است

این شعر در بعضی نسخه ها آمده است و در بعضی نسخه ها حذف شده است

این شعر در بعضی نسخه ها آمده است و در بعضی نسخه ها حذف شده است

این شعر در بعضی نسخه ها آمده است و در بعضی نسخه ها حذف شده است

که یارب آشکارا فکن کجاست
بیدارم چه شد آرام من دل
نفش و سینه گرم شعله باز
ز داغ نیم پوشید کاوش
دین کبریز حرف حیرت انشا
برون آمد چاه از سینه شهر
اگر چه بروشش گردید احوال
یه صحرایی در آمد آبگرم خون
چه صحرایه زار از خون نجیب
شکار اندازش فارغ آرام
چو مگر کان شربک عاشقانش
پیشم دشت گردانش نمایا
درین صحرایم گردید دلشیر
که ناگه شد دم صبح نمود
بازنگ تظلم جمله نالان
که امشب زو بخون برده ما
شده پیر و جوان بجان خویش
درین صحرایم چندین سبتم
گل اندامی که شاد بود و ناشر
برنگ دسته گل بسته بود
چو صوفی پنجین سبک پوش

ایام

تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی

که جان شنگاش در قفارت
که بر من بقراری گردنزل
شک و دیده و طوفان طار
کهن خم جگر گرم تراوش
روان گردید چون مجنون
و همان تلخکامش نشسته زهر
همان خیل چشم پوش نمایا
که استقبال کردش روح مجنون
نیستان در نظر ازانی تیر
رموج سبز و اش در طرغام
نه به غار بن جوی روش
زنوک سبز و شته خیامی مگر
غلام پوست گشته جوش
گره بی سینه حال در سحر
با افغان از لفت بجا و افشا
گره بی غارت آئین بی حجاب
اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
خسین الکف القوم ستم
و و ما بود دست مشرب ستم
چو بلبل بادرون خسته بود
غریز از بیدی افتاد و بهوش

ملاذک و سبک و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی

ملاذک و سبک و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی

ملاذک و سبک و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی

ملاذک و سبک و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی
تظلم و ناله و دانه افشان و دل بوی شکر و دردم نام و قوی

شنیدن رحمت مژگان و شد
 نزل سر کرد و آه فراک
 مبارک باو عید جانفشانی
 به قربان سر صد مگر ناگاه
 سحر در راه شاه با خفتنا
 سوی شهر غنیمت آمد جلور
 به مرگ خویش اضحی که چند
 شاکستن کرد و دستی در کار
 برنگ عهد و پیمان بدست بسته
 بهرم جنگ فوج تشنه خون
 چو رقی بی امان شمشیر باز
 بغیر از کاسه و سرنج منقش
 بغیر از جامه صد پاره و جوش
 سیاهی چون صفت مرگان
 بکار جنگ بس نامهربان
 اهل مانند بر دشمن سید
 زود آتش بجایها شعله خور
 ز آب تیغ طوفان اهل نجات
 نشان خم از دلهما برون
 شگفته گلشن زخم نمایان
 ز گردو نهایی بی سحر و نیل

۱ چو غم فراقش گوش آشنا شد
 ۲ شش شش بر دوا بنیالی حواری
 ۳ باران گفت با صد ناله
 ۴ چو غم فراقش گوش آشنا شد
 ۵ علاقی نیست غیر از تانها
 ۶ همین گفت به توسن کرد همین
 ۷ دو ان همراه او یاران دلبد
 ۸ ازین تاراش با فغان خندید
 ۹ آری آیان کمرهای شکسته
 ۱۰ غم فراقش گوش آشنا شد
 ۱۱ سیر بر ووش و کف تیغ تان
 ۱۲ بوده بر سر انقوم کی
 ۱۳ ندید و یکس از مجمع برین
 ۱۴ زنج بازی بخت آگه نبود
 ۱۵ رفیق عاشق کشتن جان
 ۱۶ یکایک بخور برق از جادوید
 ۱۷ در افتادند با هم جنگ میان
 ۱۸ بر سر است بخت بر از پست
 ۱۹ تیرند به نیرزا و ک از دست
 ۲۰ به جانب فیض آب بیکان
 ۲۱ وان گردید خون شهدا

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۹۳
در آن آشوبگاه غرض نبرد
نه زانسو عجز نه زانسو تحمل
چنین چه چو قافم ماند باز
شهادت شد آمد بر سر کار
پوخت نیزه باز بهادری
از انسر که بخش بر زمین بود
به بحر خون اعدای تبه کار
به نیت از صف دشمن عیان شد
پول مدد اعدا آخر کار
صف افغان شکست کاثر
غزیران فتح چون مدد پیشتر
بشهر آمد خبر رسان شاد
در آمد سوی زندان بادل بزر
چو زندانی تکی چون دل بود
چو تخت و تهنان تار یک تیر
سپهر چون باطل عالم و شهر
گوروزن و آن یکشاد و مار
در آن محنت ستر جای نشکر
شکر و حتی که شاهد غار پیش
شده بهر دو بر خمری گرفتار
یکی از دیگر بی احوال پیر

چو کل آمدیلا از زخم رو
نه زانسو طح نه زانسو تحمل
کشید فتنه کارش برور کار
بصدق در جمعی بار سنگار
قیامت در گردن سرش
زین صحن دکان گله نرود
جباب کاسه سر شد نمودار
جهان پر شو با یک لاله شد
بجای نیت با نشت زینا
نهان گردید چون گشت بد
فراموش گشت قبائل پیش
منو و ندش به روزندان شاد
اسیر و سف زندانی خوش
ز گردش سالان زند و کو
تغصن تاب سقف او ذخیره
تبه چون جان مظلومان بروش
درش دهنه گور افتاد و غار
چو شاد ناز نیمی بار خمر
ز زندان گشت همه با ناز و نیر
نگهبان چون حسن کمال
به قسم کمان گسختن

در آن آشوبگاه غرض نبرد
نه زانسو عجز نه زانسو تحمل
چنین چه چو قافم ماند باز
شهادت شد آمد بر سر کار
پوخت نیزه باز بهادری
از انسر که بخش بر زمین بود
به بحر خون اعدای تبه کار
به نیت از صف دشمن عیان شد
پول مدد اعدا آخر کار
صف افغان شکست کاثر
غزیران فتح چون مدد پیشتر
بشهر آمد خبر رسان شاد
در آمد سوی زندان بادل بزر
چو زندانی تکی چون دل بود
چو تخت و تهنان تار یک تیر
سپهر چون باطل عالم و شهر
گوروزن و آن یکشاد و مار
در آن محنت ستر جای نشکر
شکر و حتی که شاهد غار پیش
شده بهر دو بر خمری گرفتار
یکی از دیگر بی احوال پیر

در آن آشوبگاه غرض نبرد
نه زانسو عجز نه زانسو تحمل
چنین چه چو قافم ماند باز
شهادت شد آمد بر سر کار
پوخت نیزه باز بهادری
از انسر که بخش بر زمین بود
به بحر خون اعدای تبه کار
به نیت از صف دشمن عیان شد
پول مدد اعدا آخر کار
صف افغان شکست کاثر
غزیران فتح چون مدد پیشتر
بشهر آمد خبر رسان شاد
در آمد سوی زندان بادل بزر
چو زندانی تکی چون دل بود
چو تخت و تهنان تار یک تیر
سپهر چون باطل عالم و شهر
گوروزن و آن یکشاد و مار
در آن محنت ستر جای نشکر
شکر و حتی که شاهد غار پیش
شده بهر دو بر خمری گرفتار
یکی از دیگر بی احوال پیر

در آن آشوبگاه غرض نبرد
نه زانسو عجز نه زانسو تحمل
چنین چه چو قافم ماند باز
شهادت شد آمد بر سر کار
پوخت نیزه باز بهادری
از انسر که بخش بر زمین بود
به بحر خون اعدای تبه کار
به نیت از صف دشمن عیان شد
پول مدد اعدا آخر کار
صف افغان شکست کاثر
غزیران فتح چون مدد پیشتر
بشهر آمد خبر رسان شاد
در آمد سوی زندان بادل بزر
چو زندانی تکی چون دل بود
چو تخت و تهنان تار یک تیر
سپهر چون باطل عالم و شهر
گوروزن و آن یکشاد و مار
در آن محنت ستر جای نشکر
شکر و حتی که شاهد غار پیش
شده بهر دو بر خمری گرفتار
یکی از دیگر بی احوال پیر

من افغان آه
من کار دیده
من کار دیده
من کار دیده

من افغان آه
من کار دیده
من کار دیده
من کار دیده

من افغان آه
من کار دیده
من کار دیده
من کار دیده

۱۲

اساس عشق محکم تر بنامدند
 بنای عهد و پیمان کرده سنگین
 کینه انگیز باطل آشنائی
 بهم با شمیم دور از چشم غیبا
 نه شور محبت بی همه قاضی
 که می آید غریبانیک با بنال
 بتاز و با بهار ان شعله محرم
 دل از زندان غم آزاد میکند
 که از دیو به گرشد عاشق زار
 گرو و اگر روش از زلف گر کبر
 که در زندان باو بوست عیا
 بشوخی غزالان خد زلنگ
 اگر بیان کل چالش کلمات
 زمین لاله و گل نستین زار
 دوست انداز یک از عیوای
 ز دل و شکوه ویرینه چشم
 ز حرف یک خد با شکوه ساز
 ز صحرای ابن یک بوست
 بخاک بی سبب چمن فتنه ویر
 که آمد و وجود این پستیزه
 غذای یک اواز خون انسان

ز شوق خویش با هم عرض داد
قسمتا بر زبان از لعل لعل
که گریه ایم ازین زندان رها
برایم از دیاغ خویش کبار
به قصد همدگر گردیده رفته
تسل کرد بس شاهد در آغصال
چرا باید همین از کار این قوم
خدا می منتقم را یاد میکرد
چنین بودند با هم گرم گفتار
بسرعتها کشوده فضل و تجربه
هم از پستی نگارین خست غنا
برون آوردن تجربه گران سنگ
برون آمدن زندان ماه گناه
شکست نگ از روش نمود
سمن از برودش که دانه
چونام یک زندیشی بگو شوم
شده تحریر فلک نموده از
نیک است اینکه عالم عیاش
سرفاری خون خلق در رنگ
ما کردند اجل آریزه ریزه
حقیر افتاد چون ناخوانده عمام

[illegible][illegible]

دوست خفت و شرف و دوستی که
 بجز این نیست در دین و دنیا
 بجز این که از او مروی در
 غدر و کذب و کینه و عداوت
 و این که از او مروی در
 غدر و کذب و کینه و عداوت
 و این که از او مروی در
 غدر و کذب و کینه و عداوت

شده از او خون بسکه است
زکب جازناگر فدا باشد
چه می بری زوجه اضطرارم
من شاد بچشم عاشق زار
ز اعضا لاش غبار تیره است
لباس نازده در بر کرد چون گل
چو مویش رفته اش در جابا
که نهایت در زمان خیر است
نماید جلوه شن و دیده من
بگفتش آفت جانم همین است
همین است آنکه در زندم آورد
همین است آنکه بچشم برده است
همین است آنکه دل تاراج شود
از تنها گفتن میان این از
چه شد آن خیر شا بد گرفتار
غیر از شه دشمن شد عنایت
بیاسانی که منتع ماست
حد از خیر زبانی قرارم

نظر نایب کنی رفته است از دست
سر شمر بر پرواز است شناسد
شر در دیده من از یک و دو
بر بنگ کاغذ نشان نمود
غبار خاطر خورشید تیره است
کمر است از زنی خور ز بلبل
به رسیدش غریبان گشته ناز
زمین سوز آسمان تاز آخریت
پراخی ز آفتاب گشته شود
بی هر دو در مانم همین است
بمانی تا کمان بر جانم آورد
دل جان چند و یک خورده است
همین است آنکه جان آماج شود
که با او دشت عمل الفت ساز
راه خانه خود گم گرفتار
زده بر آتش جان سوز خود آب
شکست کوبه بهر خاست لبر
علاج کن دگر طاقت ندارم

رفتن من الی به فرموده شاه نجف و فدا و بر او دل و وفار
نواسخه که هم به دست با من
که شاه جهان لگاری میر ماه
چنین کرد است شمع قصه و شن
دو الی صد هزاران درد جانکاه

بنا شده از او خون بسکه است
زکب جازناگر فدا باشد
چه می بری زوجه اضطرارم
من شاد بچشم عاشق زار
ز اعضا لاش غبار تیره است
لباس نازده در بر کرد چون گل
چو مویش رفته اش در جابا
که نهایت در زمان خیر است
نماید جلوه شن و دیده من
بگفتش آفت جانم همین است
همین است آنکه در زندم آورد
همین است آنکه بچشم برده است
همین است آنکه دل تاراج شود
از تنها گفتن میان این از
چه شد آن خیر شا بد گرفتار
غیر از شه دشمن شد عنایت
بیاسانی که منتع ماست
حد از خیر زبانی قرارم
نظر نایب کنی رفته است از دست
سر شمر بر پرواز است شناسد
شر در دیده من از یک و دو
بر بنگ کاغذ نشان نمود
غبار خاطر خورشید تیره است
کمر است از زنی خور ز بلبل
به رسیدش غریبان گشته ناز
زمین سوز آسمان تاز آخریت
پراخی ز آفتاب گشته شود
بی هر دو در مانم همین است
بمانی تا کمان بر جانم آورد
دل جان چند و یک خورده است
همین است آنکه جان آماج شود
که با او دشت عمل الفت ساز
راه خانه خود گم گرفتار
زده بر آتش جان سوز خود آب
شکست کوبه بهر خاست لبر
علاج کن دگر طاقت ندارم
رفتن من الی به فرموده شاه نجف و فدا و بر او دل و وفار
نواسخه که هم به دست با من
که شاه جهان لگاری میر ماه
چنین کرد است شمع قصه و شن
دو الی صد هزاران درد جانکاه

[illegible][illegible]

کتاب از مخصوصات

میکوشد و میزدند و میگوشتند
و میخوردند و میبوسیدند و میفروختند
و میخریدند و میپاشیدند و میپاکیدند
و میپاییدند و میپاییدند و میپاییدند

لپاس عیش و بر عیش رفته
 چنان منون که نیدار غلاش
 شده خوشدل بشاد و پای تو
 درون خانه خود کرد و جارش
 که اگر طالع شود پروانه اش من
 نه بود و هر نهم در عروشه
 بهار گلشن جاوید خود را
 باو انیخت رطل بهر مان
 برآمد نام شاه از زبانش
 وفای خویش آمد به پیش
 مراشتی رگ جان از شد
 که سوز و مر شمشیرش قام
 خراب آرزوی گفتگویت
 چشم خویش بباران بگرفت
 سخن ازش برنگ پنه خون
 بود و تو فخر خصمهای گفت
 خمش رحمت کش گردید و
 که عمر انتظار من سدا آمد
 و گریه بند اندایت سپند
 ز روی منامهای جاوید
 سمند من ران گم بهیتر

چو بیاورد از هر قسم برآمد
 پس در اصفهانی پیش
 شنید آن دروغ است ماند
 بتفکیر و ادب بنویسد بایش
 و چون نامه بود آن شمع روشن
 و آن غلامت که خالی بود از غیر
 بدید آن تسبیح امید خورا
 بصد الفت بصد شیرین بیا
 پیغمبری در انامی بایش
 چو نام نامیش شنید گوشت
 که ای مادر این نامی که رسد
 بگو باری که اسم است این نام
 بگفت این نام نام محموریت
 بی دلکش و لیکن خال است
 عشقت شعله افتاد و جان
 منقش قاصد یا مشن لب مز
 شکر لب گفت شد ناگفته معلوم
 تو باشی بخاک من خواهم برآمد
 مباد آن دست من بر تو بندد
 گفت یک گفتی را نیم هست
 چو شب شد گفت دختر را که خبر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این قصه را در میان جوانان و کهنان
بسیار شنیده اند و هر که آن را
شنود در دلش از دین و دنیا
بسیار اندیشه کند و از حق تعالی
تقوا را در دلش زنده کند
و از عبادت او رغبت کند
و از دنیا و دین هر دو را
در دلش جایز کند
و از هر دو را در دلش
جایز کند

بود چاهی ازین جانم رنگ فقیری را سر چاه است گن گرفت پرستد مکان جای احوال نخواهد شد از و افشای این از روان شوکان نماند هر کجا تو را بی شوکه من خواهم دیدن روان گردید مرغ افروز طایر که در عین دیدن ماند حیران چو ابل خانه از کار آرمیدند یکی از دیگری پرسان کجاست پدر در آرزوی زهر خوردن چسبست و جوی او بهر جادویند منج ای اربتمان در محنت منج که امین کاریستی و نشین است بیاساتی میای جان احباب بدو جامی که از خود جسته باشم	چو بخت مدعی بس تیره و تنگ شکر و فن برادر خوانده من بگو از دین تران این کین سال که از عمر لیت با من یار و ساز ز محال دارم فرصت ندارند چو صبر از خاطر قوت میدن نگار نام منی پر و ای ناموس که شد چون پری از دیده پنهان درون خانه و خمر را ندیدند چو گویم بر سر هر یک چهارفت برادر و شسته در کف بهر مردن چو بهوش شدتش جانی ندیدند به میزان خرد و کبار و اسبج کین زال جهان کارش چیست کجا بزم کرده شوق با دیناب ز مکر زال و نیرسته باشم
--	--

خبر دادن زال بشاید که وفار از خانه بر او روم و رو بپوش شدن آن یوفا از عاشق از خود با وفا چو شد آن قوم صبح زل فرو بهرسم خود پی انتهای این از سبا و گاه زل ازین کار	نک پاش جبر استماری جان چنین کردند با هم مصلحت دهد شمت میان یار و غم
---	---

این قصه را در میان جوانان و کهنان
بسیار شنیده اند و هر که آن را
شنود در دلش از دین و دنیا
بسیار اندیشه کند و از حق تعالی
تقوا را در دلش زنده کند
و از عبادت او رغبت کند
و از دنیا و دین هر دو را
در دلش جایز کند
و از هر دو را در دلش
جایز کند

این قصه را در میان جوانان و کهنان
بسیار شنیده اند و هر که آن را
شنود در دلش از دین و دنیا
بسیار اندیشه کند و از حق تعالی
تقوا را در دلش زنده کند
و از عبادت او رغبت کند
و از دنیا و دین هر دو را
در دلش جایز کند
و از هر دو را در دلش
جایز کند

چو آید ز ازل لب عباد
 رسید و آن خورشید و خندان
 و از آنجا نیز دختر ابرو برو
 که او و هر برون از خانهاش
 بدو جانکه آنجا می تواریش
 رسید این فتنه چون گوشش شایه
 و فکر آنچه با او وعده بود
 و آن پس جانب عاشق و
 که او را در از خاطرش رفت
 که آید و یاد من فقیر
 بود پیشش ز جوش اشک زار
 و لبش چون غنچه گل مانگانه
 تمنای زیارت سخت جمید
 و و فرستاد زنجار با او راه
 بسعت رفته باز آید
 از بندت طلبکاران خواه
 که هست از کثرت مردم فرار
 و آشوبش از آنزاده برده از دست
 غریبی غافل ز بازی تمام
 بگفت و او آن زمین نید
 و آن کرد و شوخ فتنه ضامن

خجسته است رو نشد
 چه خنده بی نصیب نام و ندا
 از آن پس جانب شایه خبر
 بنجا و نجان که در و مناش
 ازین پس چنین خود را شایه
 پس شد غنچه خاموش شایه
 نه تنها و عده بل چیزی و فرود
 فزونی طرح کرد و کامرانش
 شکر بار بخت یعنی بخت
 فقیه ی و پندیری و نظیر
 حیرت روشن شب زده و
 شگفتی و سده و سببه
 اگر باشد اجازت بجان
 بیای شوق کامی بیکه نام
 که ناید در میان پای می
 و کس می برم با خوش براه
 بود و حلقه و دست قریش
 که پای آشنای و زبان
 رضا چون دل شوق و کام
 و دانی که جوهر خوشتر است
 سوار و سوار نام و شمن

CALL No. { ۱۹۱۶۵۵۱ } ACC. No. ۱۶۰۵۶
 AUTHOR قسویہ شاد راجہ
 TITLE نیرنگ عشق

۱۹۱۶۵۵۱
 قسویہ شاد راجہ
 نیرنگ عشق
 ۱۶۰۵۶

Date	No.	Date	No.

ED AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

